

چاپ  
پنجم

book.com

گفت و گویا

# آل پاچینو

لارنس گرابل  
ترجمه فرزاد فرید



۱۹۷۹

آشنایی با تو

اولین گفت‌وگو که روی بیش از چهل ساعت نوار ضبط شد تبدیل به دوهزار صفحه متن شد - کلی حرف برای مری که به سکوت و مرموز بودن در مجامع شهره بود. بعد از جلسه‌ی نهایی مان در اپارتمان‌اش در نیویورک وقتی ضبط صوت را خاموش کردم پاچینو گفت: «حس می‌کنم با تو همبازی بوده‌ام. انگار هر دو یک شیرینی فروشی را بلدیم یا یادمان می‌آید که با هم یک شیر آتش‌نشانی را باز کرده‌ایم. حس خوبی است.» لیفند زدم و به تأیید سر تکان دادم. من هم دقیقاً چنین حسی داشتم. و فکر می‌کنم قلبی او آن حس خوب بر این گفت‌وگو تأثیر گذاشته است.

آل پاچینو: راستش، ترجیح می‌دهم الان ضبط صورت را روشن نکنی - تا من کمی گرم بشوم.

● برانندو هم اول بی‌میلی نشان می‌داد. می‌خواست حرف بزنند، اما بدون ضبط صوت.

○ من را یاد خودم می‌اندازد.

● پس بهتر است روشن‌اش کنیم ولی بهش فکر نکنیم.

○ هرچه تو بگی. نمی‌خواهم بهت بگم کارت را چطور انجام بدی. این کار

خیلی برایم تازگی دارد.

● **حسن می‌کنی یک جور از [پوسته‌ی] خود بیرون آمدن است؟**

○ مسلماً. این مصاحبه یک کار بزرگ است. توی این مصاحبه‌ها یک قدرت خاصی هست که توی مقاله‌ها پیدا نمی‌کنی - یک قدرت واقعی. مثل مصاحبه‌ای که با مارلون براندو کردی. می‌توان آن را جدی گرفت. البته نمی‌دانم من از پیش بر می‌آیم یا نه، چون توی زندگی‌م به اندازه‌ی کافی به موفقیت نرسیده‌ام.

● **بعد از یکنوعی عمر که از مطبوعات دوری می‌کردی چه باعث شد بالاخره تصمیم به حرف زدن بگیری؟**

○ بگی نگی از نه گفتن خسته شده بودم چون اشتباه تعبیر می‌شود. دلیل این که قبلاً حرف نزدم این بود که فکر نمی‌کردم از پیش بریایم. اما بعدش فکر کردم چرا که نه؟ از این که این قدر واقعی و محتاط باشم خسته شده‌ام. در عمل بین بله گفتن با من چه کرده. به ریچارد سوم و گشت زنی بله گفتم. پس تعجبی ندارد که این همه سال جواب منفی داده‌ام. (می‌خندد)

● **می‌خواهی تغییر عقیده بدهی؟**

○ نه، بگذار مدتی هم بله بگویم. دیگر وقتش نرسیده.

● **برایت مهم نیست این مصاحبه چطور انجام بشود؟**

○ همان قدر که دوست دارم نقشم را خوب بازی کنم می‌خواهم توی مصاحبه هم جالب باشم.

● **خوبه. امیدوارم وقتی کارمان تمام شد بعضی از جنبه‌های اجتماعی و خصوصی‌ات را که باعث شکل دادن به تو شده کشف کنیم.**

○ یعنی کاری که می‌کنم نشان نمی‌دهد کی هستیم؟ کاری که می‌کنم خیلی کشنده‌ست؛ من همانی‌ام که توی کارم هستیم.

● **قسمتی از همانی که هستی. سرخ آن هم می‌رویم. اما اول کنجکاوم**

که بدانم: چرا روی در آپارتمان اسم کندیس برگن<sup>۱</sup> نوشته شده ولی روی راهنمای طبقات یک اسم دیگر هست؟

○ دلایل واضح است - که کسی مزاحم نشود. او توی همین آپارتمان زندگی می‌کرد، اما روی در نوشته کندیس برگن، بلکه نوشته سی.برگن. روی راهنمای طبقاتی پایین هم دادم مدتی اسم گلدمن را نوشتند، اما بعد یک کسی به اسم گلدمن آمد و گفت: «از اسم من استفاده نکن.»

● توی این ساختمان چند نفر می‌دانند که تو اینجا زندگی می‌کنی؟

○ همه می‌دانند. آدم‌های خیلی با ملاحظه‌ای هستند.

● از ظاهر وسایل توی این آپارتمان معلوم است که ستاره شدن را هنوز قبول نکرده‌ای.

○ سبک زندگی خیلی تغییر می‌کند. پنج سال اینجا بوده‌ام، اما جوری است که انگار دارم از اینجا رد می‌شوم. در راه سفر به مینیسوتا اینجا توقف می‌کنی، می‌مانی، بعد دوباره می‌روی. جایی که من دارم این طوری است. همیشه این طور بوده. می‌روم جاهایی را که فکر می‌کنم باید زندگی کنم می‌بینم، بعد برمی‌گردم و کانایه یا پیانو را جابه‌جا می‌کنم و راضی می‌شوم.

● بگذار برگردیم و به جایی که ازش آمدی نگاه کنیم.

○ من از جنوب برانکس می‌آیم - فرزند واقعی آن دیکر هرهم جوش هستم. در یک محله‌ی واقعاً چندنژادی بزرگ شدم؛ زندگی مستحسبی بود. تنش‌هایی هم وجود داشت که به وضعیت درآمد افراد مربوط می‌شد. به عنوان تک‌فرزند با رقابت‌ها مشکل داشتم. تا شش‌سالگی که به مدرسه رفتم اجازه نداشتم بیرون بروم؛ در آن وقت بود که با بچه‌های دیگر آشنا شدم. خیلی خجالتی بودم. چندان خوشایند نبود که در آن سن به مدرسه بروی و حس کنی هر روز ممکن است کتک بخوری. فکر کنم خیلی از بچه‌ها از این جور تنش‌ها در عذاب هستند. نمی‌دانستم چطور از خودم به خوبی محافظت کنم، چون

هرگز یاد نگرفته بودم. خواهر یا برادری نداشتم، پس اولین بار که به مدرسه رفتم خیلی سخت بود. کشتی گرفتن را یاد گرفتم، در همان کودکی دفاع از خود را یاد گرفتم، چون وقتی کسی مرا می زد بالا می آوردم و زمین می خوردم. باید یاد می گرفتم چطور مراقب خودم باشم. یادم می آید یک شب داشتم به خانه برمی گشتم و یک پسر به مادرم گفت حرامزاده. گفتم: «به مادرم توهین نکن.» بعد یکهو بدلم داریم می جنگیم. اوضاع این طور بود: مدام درگیر می شدی. یادمه به یک نفر گفتم: «می تونی پنج بار به بازوی راستم مشت بزنی؟ من هم یک بار به تو مشت می زنم.» اول او زد. تا وقتی به خانه رسیدم گریه نکردم. یک بار داشتم روی پله های اضطراری تاب می خوردم و افتادم، با سر زمین خوردم. دوستانم می خندیدند، اما حنده دار نبود. رفتم خانه و افتادم. ضربیهی مغزی خورده بودم. یک بار دیگر داشتم روی یک نرده ی خیلی باریک در ارتفاع یک و نیم متری بندبازی می کردم. پایم لغزید و درست با خشتک روی نرده افتادم. دوستانم می خندیدند. بلند شدم، جلود بیست قدم رفتم، افتادم. بلند شدم، سی قدم رفتم، دوباره افتادم. بعد خودم راه طرف خانه کشاندم، چندتا از بچه های بزرگتر آمدند و مرا به خانه ی خاله ام بردند. مادر و مادر بزرگ آمدند و هر سه خانم به نقاط خصوصی بدنم نگاه کردند به پشت روی زمین افتاده بودم و آنها داشتند به من نگاه می کردند و با من ور می رفتند! فکر کنم نه ساله بودم.

یک بار دیگر داشتیم با بچه ها هفت تیربازی می کردیم و یک ردیف سیم خاردار آنجا بود. لبم به سیم خاردار گرفت. دوستم تیربازی می کرد و او می گفت: «کشتمت، کشتمت. چرا نمی افتی؟ کشتمت.» من جیغ می زدم و او می گفت: «آره، اما تو مُردی! تو مُردی!» بالاخره همان پسرک دوید و به مادرم گفت که از لب به سیم خاردار آویزان شده ام. او هم همان جا غش کرد.

● مادرت و پدر و مادرش تو را بزرگ کردند چون وقتی نوزاد بودی پدرت خانواده را ترک کرد. سخت بود؟

○ وقتی باید در طبقه ی بالا می ماندم مادرم حکومت نظامی اعلام می کرد.

بهش نیاز داشتم؛ حس تشخیص خوب و بد را نشانم داد، نوعی حس امنیت. از همان سنین پایین مرا به سینما می برد؛ بازیگری را این طور شروع کردم. پدر بزرگم مرا بزرگ کرد. هرگز دستش را روی من بلند نکرد. زیاد حرف نمی زد. آدم برون گرای نبود. احساسات محبت آمیزش را نشان نمی داد. اما همیشه حضور داشت. خیلی او را نوازش می کردم. بعضی وقت ها بوسیدن او واقعاً عالی بود. فکر کنم می دانست من بازیگرم؛ چون عاشق شنیدن داستان هایی بودم که از اوضاع نیویورک و هارلم شرقی در اوایل قرن بیستم تعریف می کرد. هیچ کس به اندازه ی من باعث شکوفایی او نمی شد. فکر نکنم کس دیگری به این موضوعات علاقه ای داشت. ساعت ها روی پشت بام برایم داستان سرایی می کرد. شب ها را آنجا می گذراندم و او برایم حرف می زد. مثل پدر بزرگ و نوه ای که در قایق ماهیگیری نشسته باشند، اما ما در برانکس و روی بام بودیم.

### ● داستان هایش درباره ی چه بود؟

○ مهاجرتش به اینجا، این که چطور اول مادرش آمد، و این که چطور بود. در چهار سالگی مادرش می میرد. مدرسه را ترک می کند و در سن نه سالگی مشغول کار روی کامیون حمل زغال سنگ می شود. هر روز سر کار به خانه می آمد. من مشغول بازی با بچه ها بودم و منتظر می ماندم تا او بیاید. از او می خواستم یک سکه ی پنج سنتی به من بدهد. همیشه کمی غیر می زد، بعد یک وری خم می شد و دستش را چنان توی جیب اش می کرد که انگار می خواست سکه را از توی کفشش بیرون بیاورد. بعد سکه ی پنج سنتی را بیرون می آورد و با انگشت هایش با آن بازی می کرد.

### ● یعنی می گویی او برای تو الگو بود؟

○ بله، به نظرم بود. پدر بزرگم نان آور خانه بود. کار می کرد، هر جور کاری مایه ی لذت او از زندگی بود. پس من هم در شرایطی بزرگ شدم که ارتباط خاصی با کار داشتم. همیشه چیزی بود که بخواهم.

● در فیلم ... و عدالت برای همه صحنه‌ای تکان‌دهنده هست که تو با پدر بزرگت، که نقشش را لی استراسبرگ بازی می‌کند، دیدار می‌کنی و به او می‌گویی: «برایم اهمیت قائل بودی، من را دوست داشتی، اما پسر یک کثافت بود.» این به زمینه‌ی خانوادگی خودت نزدیک نیست؟

○ این توی فیلمنامه بود. نه، وقتی آن نقش را بازی می‌کردم چنین حسی نداشتم. آدم‌هایی هستند که حس حقیقت‌خواهی قوی‌ای دارند، حس صداقت دارند. لی استراسبرگ چنین آدمی است، پدر بزرگم هم چنین آدمی بود. این‌ها آدم‌هایی بودند که با آنها ارتباط نزدیک داشتم.

● پس آن جمله را چه می‌گویی؟ آیا پدرت هم در زندگی یک کثافت بود؟

○ نه، نه. ارتباط نزدیکی با پدرم نداشتم، اما در طول زندگی‌ام مرا می‌دید. وقتی کوچک‌تر بودم مدتی پیش او بودم، بعضی وقت‌ها چهار یا پنج سال می‌گذشت و او را نمی‌دیدم، اما همیشه سعی داشت با من در تماس باشد. دستش را توی قوطی خالی می‌کند [فکر کنم یک قوطی قره‌قاپ را خوردم.

● مدرسه برایت چطور بود؟ یک بار تو را در کلاس بچه‌های از نظر روانی آسیب‌دیده گذاشتند؟

○ بله، فقط دو سه روز.

● برای چه؟

○ شیطنت خیلی شلوغ می‌کردم. عینک معلم‌مان را توی صندلی‌اش می‌گذاشتم؛ روی آن نشست. در کلاس کتابخانه داشتیم، من ته کلاس می‌نشستم و کتاب‌ها را هل می‌دادم تا غشگیر بیفتد و سروصدا بلند شود. بیش از حد این کار را کردم و آنها هم مرا بیرون انداختند. مرا در جایی گذاشتند که به آن کلاس بدون سطح می‌گفتند، اما زیاد آنجا نماندم.

● فکر می‌کردی بزرگ که شدی چکاره بشی؟

○ طبیعتاً می‌خواستم بازیکن بیس‌بال بشوم، اما به اندازه‌ی کافی خوب

نبودم. نمی دانستم می خواهیم در آینده چکار کنیم. فقط یک جور انرژی داشتیم؛ بچه‌ی نسبتاً خوشی بودم، هر چند در مدرسه مشکلاتی داشتیم. در کلاس هشتم معلم تئاترمان به مادرم نامه‌ای نوشت و از او خواست مرا تشویق کند. من شعر **ملوان کهنسال**<sup>۱</sup> را می خواندم. و در تالار اجتماعات کتاب مقدس را می خواندم. اولین بار آنجا اسم مارلون براندو را شنیدم. در یک نمایش بازی می کردم که به من گفتند: «آهای، مارلون براندو. این پسره مثل مارلون براندو بازی می کند.» خیلی عجیب بود. حدوداً دوازده ساله بودم. فکر کنم به این خاطر بود که باید روی صحنه مریض می شدم و هر بار آن نمایش را بازی می کردیم من واقعاً مریض می شدم. کسی که در واقع خودم را به او مرتبط می دانستم جیمز دین بود.<sup>۲</sup> یا جیمز دین بزرگ شدم. مادرم عاشق او بود؛ من هم عاشقش بودم. به نوعی حس تحمل مشکلات را به آدم می داد. آن کت قرمز را یادت هست؟ همه یکی می پوشیدند. این جملهاش را دوست داشتم: «زندگی می تواند زیبا باشد.»

### ● چه چیزی باعث شد در دبیرستان هنرهای نمایشی ثبت نام کنی؟

○ به هنرهای نمایشی رفتم چون تنها مدرسه‌ای بود که مرا پذیرفت. سطح تحصیلی ام زیاد بالا نبود. یادم هست به کلاس اسپانیولی می رفتم و معلم شروع کرد به زبان اسپانیولی درس دادن.

### ● اما بازیگری هم می کردی؟

○ هرگز از بازیگری راضی نبودم؛ زیاد مرا ارضا نمی کرد. اگر در کلاس بال توپ را می گرفتم معلق و پشتک وارو می زدم. بازی می کردم - بازی اعراق آمیز. در مدرسه‌ی هنرهای نمایشی سبک استانیسلاوسکی را آموزش می دادند. تمام مسائل مربوط به متد و بازیگری جدی، حس کردن بازی، به نظرم عجیب و غریب می آمد. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ چرا خوش نمی گذشت؟ بنابراین بفهمی نفهمی داشتم خسته می شدم. یک بار در کلاس باید حالت تنها بودن در



اتاق را بازی می‌کردم. از آنجا که هرگز اتاقی از خودم نداشتم باید چیزی از خودم درمی‌آوردم.

### ● توی اتاقتان چند نفر می‌خوابیدند؟

○ یک زمانی در سه اتاق نه نفر زندگی می‌کردیم. با خاله‌ها و شوهرخاله‌ها و بچه‌هایشان. البته موقتی بود و تغییر کرد. در چنین شرایطی آدم‌ها گرایش به دمد می‌مزاج بودن پیدا می‌کنند. یک بار در مدرسه صحنه‌ای را فی‌البداهه بازی کردم - مثلاً قرار بود در اتاق با خودم حرف بزنم. زیر لب می‌خواندم، سوت می‌زدم، قدم می‌زدم، رادیو را روشن کردم، یک کتاب دست‌نویس را برداشتم و شروع کردم به خواندن آن. بعد مکث کردم و صفحه‌ها را به عقب ورق زدیم. معلم تئاتر که عاشق سبک استانیسلاوسکی بود گفت: «صبر کن! صبر کن!» از جا بلند شد و به کلاس گفت: «می‌خواست چکار کند؟ می‌خواست یک صفحه از کتاب را بکند.» بعد به من گفت: «می‌خواستی چکار کنی؟» گفتم: «می‌خواستم یک صفحه را بکنم.» گفت: «تو شور و شوق بازیگرهای سوسیالی را داری!» گفتم: «چکار کردم؟» منظورش را نفهمیدم. او به مادرم تلفن زد و ماجرا را برای او تعریف کرد. مادرم گفت که بازیگری برای بولدارها است و من باید دنبال کار باشم. بعد از دو سال از دبیرستان بیرون آمدم با مخارجم را تامین کنم، اما یادم بود که معلم بازی مرا «طبیعی» نامیده بود. هر جا که می‌رفتم سعی می‌کردم طبیعی باشم، نمی‌دانستم چه فرقی بین طبیعی بودن و واقعی بودن وجود دارد. از استانیسلاوسکی چه می‌دانم؟ او روس بود و من اهل برانکس بودم.

### ● وقتی بچه بودی دوست داشتی کار کنی؟

○ کی می‌خواست کار کند؟ اما نمی‌خواستم به مدرسه بروم. مجبور بودم کار کنم چون فقط من و مادرم بودیم، نه کس دیگر. وقتی پانزده سالم بود پدر بزرگ و مادر بزرگم از شهر رفتند. بعد هم مادرم رفت و همگی با هم زندگی می‌کردند. من تنها زندگی می‌کردم. هفده ساله بودم. امروز این قضیه عادی

The Authorized Biography

# AL PACINO

Lawrence Grobel

«این کتاب مجموعه‌ای از گفت‌وگو و شرح حال است که در طول بیست‌وهفت سال آشنایی با آل‌پاچینو به عنوان یک روزنامه‌نگار و سپس یک دوست نوشته‌ام.»  
لارنس گرابل



کتاب‌پنجره

ISBN: 978964-7822-29-9



9 789647 822299